

لاپیش‌خواران

«روایتی مستند از عملکرد بهائیان نظامی» در آئینه یک پژوهش نوانتشار

یگان ویژه حيفا» مستقر در ارتش ایران!

■ شاهد توحیدی



توسعه نهاد، یکی از نهادهایی که این فرقه در آن به نفوذ و شبکه‌سازی پرداخت، ارتش ایران بود. این امر در دوره حاکمیت پهلوی دوم به شکل چشمگیری خود را نشان داد. بسیاری از افسران صاحب‌نام و نزدیک به محمدرضا پهلوی را بهائیلی تشکیل می‌دادند که با ظاهر مسلمان یا یهایی به اجرای منویات بیت‌العدل و مهم‌تر از آن هیئت حاکمه اسرائیل می‌پرداختند این عده در سالیان پایانی حکومت پهلوی تقریباً بسیاری از مسندهای مهم ارتش ایران را در اختیار داشتند و البته به موازات این امر، اسباب ناراضیانی مردم مسلمان ایران را نیز فراهم می‌ساختند. این مقوله هر چند بدیهی به نظر می‌رسد، اما کمتر مورد بررسی مستقل و همه‌جانبه پژوهندگان قرار گرفته است. در اثری که هم‌اینک معرفی می‌شود، سرهنگ شاداب عسگری به بررسی ابعاد این موضوع پرداخته است. «یگان ویژه حیفا» به تازگی از سوی پژوهشکده تاریخ معاصر، روانه بازار کتاب شده است. ژانمای ناشر در توصیف موضوع این کتاب، اشاره به نکات بی‌آمده‌ا ضروری دانسته است:

«بهائیان از سال ۱۲۷۰ به بعد، حضوری محدود، پراکنده و با پوشش مسلمانانی در نیروهای مسلح قاجار مانند قزاق‌ها، شهربانی و ژاندارمری داشتند. با انتصاب رضاخان به وزارت جنگ، این حضور رشد و سرعت چشمگیری پیدا کرد. حضور بهائیان در ارتش شاهنشاهی و مجموعه اقداماتی که آنها در دوره رضاخان و محمدرضا پهلوی انجام دادند، از موضوعات مهم و البته مغفول تاریخ معاصر ایران



تيمسار عبدالکريم ايداي يزتشک‌پهانيي محمدرضا پهلوي

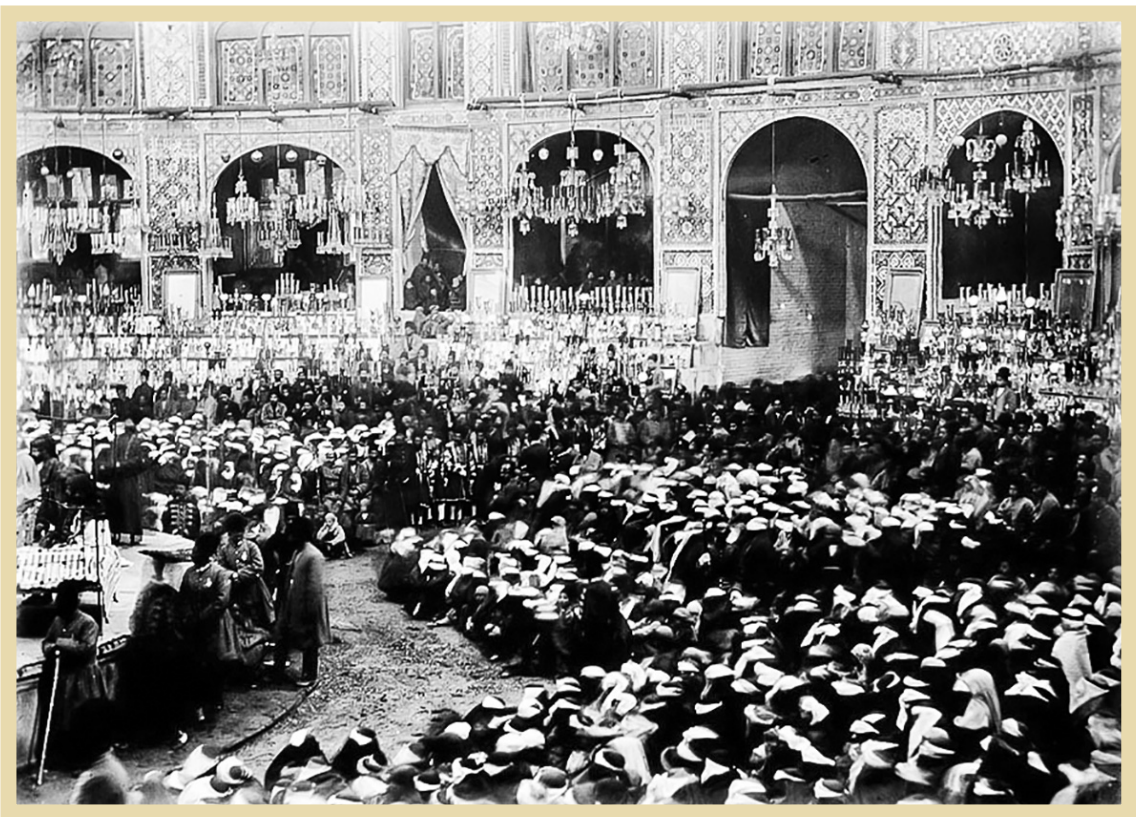
است. با توجه به اهمیت ارتش نزد رضاخان و حکومت پهلوی، بهائیان در این حوزه سرمایه‌گذاری کلانی کردند و از آن طریق توانستند در همه ادارات و مؤسسات دولتی و غیردولتی متصل به ارتش و به‌طور مشخص، جایگاه‌های اطلاعاتی، امنیتی، قضایی و همچنین سایر مراجع صاحب قدرت و کارساز حکومت پهلوی نفوذ کنند و حضور جدی، پررنگ و تأثیرگذاری داشته باشند. با توجه به اهمیت همین موضوع، جایگاه‌های اطلاعاتی، امنیتی، قضایی مستند از عملکرد بهائیان نظامی، نوشته سرهنگ شاداب عسگری به همت انتشارات پژوهشکده تاریخ معاصر منتشر شد. شاداب عسگری به منظور شناسایی شبکه بهائیان نظامی و مسلمانانی که دارای روابط خاصی با آنها بودند، بیش از ۱۰ سال از عمر خود را بر این موضوع متمرکز کرده و بیش از ۵هزار سابقه مربوط به نمایان شاغل در حکومت پهلوی را که احتمال آلودگی آنان منصور، به مطالعه کرده و حتی با چند تن از بهائیان نظامی شاغل در حکومت پهلوی با اقوام نزدیک آنان و همچنین غیر نظامیان فعال و تعدادی از متبریان گفت‌وگو کرده است. او در این کتاب می‌کوشد به پرسش‌های زیر پاسخ دهد:

۱- بهائیان تا چه سطحی و به چه میزان در ارتش نفوذ کرده بودند؟
۲- روند نفوذ بهائیان در ارتش در مدت ۵۷ سال چگونه بوده است؟
۳- شبکه بهائیان را چه افرادی تشکیل می‌دادند؟
۴- محافل بهائیان در ارتش، چگونه شکل گرفت و ارتباطات آنها با یکدیگر چگونه برقرار می‌شد؟
۵- کارویژه بهائیان در ارتش چه بود؟
۶- دلیل همراهی و حمایت اسرائیل از بهائیان چیست؟

عالم‌مندان برای اینکه از پاسخ‌های شاداب عسگری به این پرسش‌ها مطلع شوند، می‌توانند به فروشگاه پژوهشکده تاریخ معاصر یا مراکز فروش کتاب‌های این پژوهشکده در تهران و شهرستان‌ها مراجعه نمایند...»

عاریخ

تاریخ ۶۰۴۰۸۵۲۳



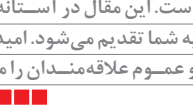
شاهلی از حضور پانویان در آیین عزیه حسینی(ع) در تکیه دولت

«جلوه‌هایی از شور و نشور عزاداران حسینی^(ع)» در آئینه خاطرات مهرماه فرمانفرمائیان

غمی سنگین زمان را طی می‌کرد و تازه و سوزان به ما می‌رسید!

■ محمدرضا کائینی

فرزند ان عبدالحسین میرزا فرمانفرمائیان، خاستگاهی دو گانه و مستقر در میانه سنت و تجدد داشتند. این امر در خاطره نگاری‌های ایشان نیز – که عمدتاً در فصول پایانی حیات انجام گرفته است – تبلور دارد. از این روی، آنان تا جایی که روایت می‌کنند، سخنانشان پذیرفتنی تر است، اما در مواضعی که وارد حدس و گمان و تحلیل می‌شوند، می‌توان به تردید به گفته‌ها یشان نگریست. خاطرات مهرماه فرمانفرمائیان در پاره وقایع زندگی خویش و به ویژه عزاداری حسینی(ع) نیز چنین حکمی دارد. با این همه و به رغم برخی داوری‌های شخصی، این یادمان‌ها می‌تواند ترسیم‌گر فضاهای مورد توصیف خویش باشد. آنچه در پی می‌آید، بازخوانی تحلیلی نکاتی است که در فصل «عزیه در تکیه» در کتاب «زیر نگاه پدر» آمده است. این مقال در آستانه اربعین حسینی(ع) به شما تقدیم می‌شود. امید آنکه تاریخ پژوهان و عمو م علاقه‌مندان را مقید و مقبول آید.



■ خاطرات شیرین ماه‌های رمضان و محرم

مهرماه فرمانفرمائیان خاطرات مربوط به آیین‌های دو ماه رمضان و محرم را با توصیفی خاطره‌انگیز آغاز می‌کند. وی در این فرقه به یاد می‌آورد:

«برای من، ماه رمضان همیشه در زمستان و ماه محرم در تابستان قرار می‌گرفتند. گرچه در طول سال، این دو ماه به قدر دو فصل از هم دور نیستند، ولی هر کدام به نوبه خود در اندیشه و وجودم، خاطرات شیرینی بر جای گذاشته‌اند. رمضان در زمستان برای شب‌های احیا که به مسجد حاجیه شازده خانم می‌رفتم و محرم در تابستان، چون در شمیران از دور شاهد جریان عزاداری ماه محرم در دهکده تجریش بودیم...»

■ کودکان با صدایی ظریف و بیگانه، نوحه می‌خواندند!

در ماه‌های محرمی که مورد توصیف مهرماه فرمانفرمائیان است، مردم از همه طبقات و به اشکال گوناگون به استقبال عزاداری حسینی(ع) می‌رفتند.
راوی این پیشوازی را در خانواده اشرافی خویش و سپس در میان جامعه و نوجوانان کودی و بزرزن، به ترتیب پی آمده مشاهده کرده و به تاریخ



مهرماه فرمانفرمائیان: «نمی‌دانستم از عشق حسین که بدون یاری در مقابل قشون یزید! ایستادی می‌کرد، چه کنم؟ دلم برای او می‌سوخت و قلمم در هم فشرد و مجاله می‌شدا! در گوشه‌ای زیر چادر م دو تا شده بودم و تکرار می‌کردم، وای حسین کشته شد و حق هر گریه می‌کردم! چنان اشک می‌ریختم که گویی تمام قدرت بدنم از چشمانم خارج می‌شدا! یک‌بار ملتفت شدم که با اشک‌ها خون از صور تم جاری می‌شود...»

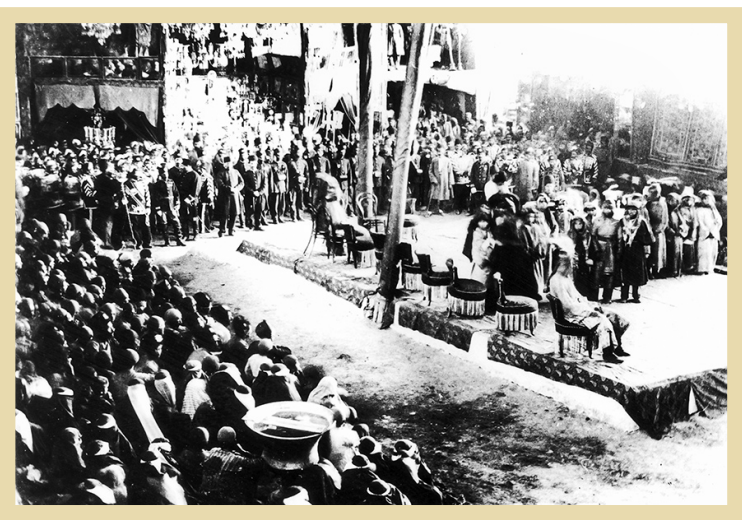
سپرده است:

«خاطرات محرم، برایم با تابستان و باغ‌های شمیران همراه است. اول تابستان برای ما لباس‌های تیره رنگ سیاه با گل‌های کوچک رنگی و نیز سورمه‌ای با گل‌های سفید می‌دوختند. روز اول محرم، آنها را از قفسه بیرون می‌آوردیم و می‌پوشیدیم و دوران عزاداری شروع می‌شد. مادرم، لباس تیره رنگ می‌پوشید. اهل خانه نیز چارقد سیاه یا لباس تیره می‌پوشیدند. با وجود اینکه اجازه نداشتیم روزهای تاسوعا و عاشورا از باغ‌های شمیران بیرون برویم، ولی هفته اول محرم بعدازظهرها که به گردش می‌رفتم، دسته‌های کوچک ۱۰ یا ۲۰ نفری می‌دیدیم که غلم به دست گرفته، نوحه‌سرایی می‌کنند. پسران ۱۲، ۱۰ ساله نیز دور هم جمع می‌شدند و با یکی دو علم کوچک، دسته راه می‌انداختند و با صدای ظریف بیگانه‌شان نوحه می‌خواندند. بازار و تکیه، سیاه‌پوش می‌شدند...»

■ هر چه به عاشورا نزدیک می‌شدم، عزاداری‌ها جانگذا تر می‌شد

توصیفات راوی در باب فلسفه عزای حسینی(ع) و نیز اوصاف قیام عاشورا می‌تواند بازتابی از تربیت مذهبی و عقیدتی اعضای خاندان قاجار حتی در بخش‌های نسبتاً متجدد آن قلمداد شود. وی در این بخش از تحلیل خویش همچنین معتقد است که اهتمام ایرانیان به تکریم اهل بیت(ع) را می‌توان واکنشی به ظلم و جور اعراب (خلای اموی، عباسی و سلسله‌های بعدی) دانست که هر سال گسترده‌تر و افزون‌تر خود را نشان می‌دهد:

«هر روز که از شروع ماه محرم می‌گذشت، احساسات شدیدتر، دسته‌ها پرجمعیت‌تر، غلم‌ها و کُتل‌ها مزین‌تر می‌شدند. هر روز که قدمی به آن اتفاق ناگوار نزدیک‌تر می‌شدم، مراسم عزاداری جانگذا تر می‌شد. با گذشت روزها، هیجان شدت پیدا می‌کرد. نام حسین بر زبان‌ها جاری بود، نام کودکان او بدون گریه و آه برده نمی‌شد. قتل امام حسین(ع)، فرزندان و خانواده‌اش در دل ایرانیان چنان آتشی بر می‌افروخت که فقط با آب چشم می‌توانست خاموش گردد. اجتماعات در عصرها و شب‌ها برای شنیدن مکرر سرگذشت اندوهناک او نبوه‌تر می‌شدند. سوخته دلان از شنیدن و بازگو شدن آن واقعه فیجیع، زار زار می‌گریستند. مگر حسین(ع) نبود که در مقابل خود را بی و زور گویی



قشای از حضور پانویان در آیین عزیه حسینی(ع) در تکیه پانویان



مهرماه فرمانفرمائیان: «همگان با صدای سوزناک، نوحه می‌خواندند.

عده زیادی پیراهن سیاه به تن، چون نوحه سرایی تمام می‌شد، می‌ایستادند، آنگاه دست‌ها با هم بالا می‌رفتند، در هوا حرکتی به آنها داده می‌شد و با ضربه بر سینه‌ها فرود می‌آمدند و یکدیگر فریاد می‌زدند: حسین، یکدیگر فریاد می‌زدند: حسین، حسین! صدای ضربت دست‌ها به سینه‌ها، نام حسین که از حنجره‌ها بیرون می‌آمد، عقیده دسته‌جمعی در آن محیط گداخته را به دل و روح رخنه می‌داد...»

چون نوحه‌سرایی تمام می‌شد، می‌ایستادند، آنگاه دست‌ها با هم بالا می‌رفتند در هوا حرکتی به آنها داده می‌شد و با ضربه بر سینه‌ها فرود می‌آمدند و با یکدیگر فریاد می‌زدند: حسین، حسین! این کار مدتی ادامه پیدا می‌کرد. پس از آن دسته به راه خود ادامه می‌داد و به محل دیگری می‌رفت. صدای ضربت دست‌ها به سینه‌ها، نام حسین که به واسطه حرکت بدن از حنجره‌ها بیرون می‌آمد، عقیده دسته‌جمعی در آن محیط گداخته، به دل و روح رخنه می‌کرد. غمی سنگین وجود انسان را در بر می‌گرفت و شهادت امام حسین – که در ۱۴ قرن پیش اتفاق افتاده بود– زمان را طی می‌کرد و تازه و سوزان به ما می‌رسید. اضطراب ظلم و ستمی که به آنان وارد شده بود، افراد را به هیجان و شورش وا می‌داشت. ضربه‌ها به سر و سینه، شدیدتر می‌شدند. نزدیک ظهر که زمان شهادت امام بود، هیجان به اوج خود می‌رسید. قتل‌ظهر رخ می‌داد، مردم امام حسین را تا قتلگاه همراهی می‌کردند و چون او کشته می‌شد، خسته زاری کرده، خود زده و وامانده از هم‌پراکنده می‌شدند و به خانه‌هایشان می‌رفتند و آرام می‌گرفتند. من و خواهرم تفصیل روز عاشورا را مکرر شنیده بودیم، ولی آن را ندیده بودیم. حدود ۱۱ سال داشتم که به مادرم اصرار ورزیدم و با خواهرم از او درخواست کردم که ما را روز عاشورا به دیدن عزاداری امام حسین ببرد...»

■ حضور در تکیه بدون اجازه شازده!

نویسنده «زیر نگاه پدر» در خاطرات خود اذعان دارد عبدالحسین میرزا فرمانفرمائیان، اجازه حضور خانواده خود در آیین‌های عزاداری محرم را نمی‌داده است! علت این امر در روایت مهرماه فرمانفرمائیان به درستی مشخص نیست. احتمالاً او با این ممانعت، قصد داشته تا خانواده خود را از برخی آسیب‌های مفروض صیانت نماید. راوی در بازگوه می‌گوید که چرا گرفتاری خود در آیین عاشورای یکی از تکایای تجریش، داستانی به شرح ذیل باز گفته است:

«بقیسن دارم که مادرم بدون اجازه شازده ما را به دیدن مراسم عزاداری می‌برد. من تکیه تجریش برد، زیرا می‌دانستم اگر چنین تقاضایی را از او می‌کرد، ممکن نبود مورد قبول واقع گردد و بدون شک قدغن می‌کرد که با باغ خارج شویم. تصور می‌کنم مادر بدون اینکه با معصومه خانم و فاطمه خانم قضیه را در میان بگذارد، –این تصمیم را اتخاذ کرد. چون اگر عده ما زیادت می‌شد، مسکوت نگه داشتن آن مشکل‌تر می‌گردید. بی‌گمان آن تصور می‌کرد، دو، سه ساعت غیبت از منزل بدون سر و صدا خواهد گذشت و نه تنها ما را خشنود می‌کرد، بلکه کنجکاوی خود را نیز از دیدن آن مراسم ارضا می‌نمود، ولی نمی‌دانست که چه گرفتاری برایش رخ خواهد داد. صبح عاشورا به اتفاق او و دو نفر از اهل خانه به آنجا رفتم. وقتی به تکیه رسیدیم، جمعیت در آن موج می‌زد. آن‌پله تکیه و تاریکی بالا رفتیم تا به حجره خود رسیدیم. در طبقه بالا تکیه را نگاه می‌کردم، مردان سیاه پوشیده، به هم پیوسته، سطح تکیه را پر کرده بودند. فقط سرهای آنها از هم جدا و کمی حرکت داشتند... روی سینه‌های سیاه و کمری با پارچه سیاه پوشیده شده بود. روضه خوانی در بالای منبر با صدای سوزناک از زندگی پر درد و شهادت حسین سخن می‌راند و غم و درد را در دل مردم مشتعل می‌کرد. مردها روی سکو و در پایین منبر، غمگین نشسته به سخنان او گوش فرا می‌دادند و بر پیشانی خود می‌زدند. زن‌ها در دکان‌ها زیر چادر سیاه به سینه خود می‌کوفتند. صدای می‌مردان و شیون زنان، فضای تکیه را پر می‌کرد. چشم انسان از دیدن آن همه سیاهی تاریک می‌شد، دنیا سیاه و غم زده می‌گردید و نگرانی میهمی بر دل فرود می‌آمد. صدای وای حسین کشته شد که صحن تکیه را پر کرد، روح و وجودم را در بر گرفت و در امواج غم و غصه غرق‌ام کرد. نمی‌دانستم از عشق حسین که بدون یاری خود در مقابل قشون یزید ایستادی می‌کرد، چه کنم؟ دلم برای او می‌سوخت و قلمم در هم فشرد و مجاله می‌شد. در گوشه‌ای زیر چادرم دو تا شده بودم و تکرار می‌کردم، وای حسین کشته شد و حق هر گریه می‌کردم، چنان اشک خارج می‌شد! یک‌بار ملتفت شدم با اشک‌ها خون از صور تم جاری می‌شود. خون از بینی‌ام

جاری می‌شد، فرو می‌ریخت و لباس و چادرم را خیس می‌کرد. مادرم با نگرانی دستمال خود و هر قطعه پارچه‌ای که به دست می‌آورد، جلوی صورت من می‌گرفت، ولی همه چیز فرم و خون آلود می‌شد. مرا در گوشه‌ای از حجره خواباندند، باد زدند، خنک کردند، کمی آرام شدم. خونریزی موقتا ایستاد. مادرم دست مرا گرفت، با همراهان از پله پایین آمدیم و به صحن تکیه رسیدیم...»

■ نخلی که جوانان بر دوش می‌کشیدند و آن را به دور سکوی تکیه طواف می‌دادند! و سرانجام نگارنده خاطرات، در قسمتی که آن را مطالعه می‌کنید، از تردید خود پرده برمی‌دارد که آیا عارضه‌ای که در اثنای مراسم روز عاشورا برای وی روی داده به دلیل شرکت در محیطی پرهیجان بود یا چنان که خود از علائم آن سخن می‌گوید، علت پزشکی دیگری داشته است. به عقیده این قلم، سخن راوی در این باره به دوگانگی تربیتی وی در دوساحت سنت و تجدد بی‌ارتباط نیست و ایضاً به وسوسه‌هایی که پیرانه سر و در مقام بازنمایی گذشته از افرادی چون او سراغ می‌گیرند:

«خطری که در صحن تکیه ما را تهدید می‌کرد، کم نبود. چون در آن هنگام عده زیادی از مردان گوی هیگل نخلی را به دوش کشیده، وارد تکیه شدند. نخل مانند اتساق کوچکی از الوار چوب ساخته شده و نشانه خوشی، عروسی و حجله بود. آن را از پارچه سیاهی پوشانده بودند و نشانه حسرت ماتم و عزاداری فرزندان و خانواده حسین به شمار می‌آمد. آن دسته از جوانانی که آن نماد سنگین را بر دوش می‌کشیدند، باید راه خود را در انبوه جمعیت باز کنند و آن را به دور سکوی تکیه، یک بار طواف بدهند و از در دیگر تکیه بیرون ببرند. حرکت آنها، مردم را به سختی به هم فشرده و به سوی دیوارهای تکیه می‌راند. هوا خفان آور، همههمه سرسام آور و هیجان به حد اعلا بود. صداهای فریاد و ضجه، تکیه را می‌لرزاند و معلوم نبود آیا از درد و فشار و خفان چنین بلند می‌شدند یا از اندوه و غم. کم مانده بود از گرما و کمی هوا ناتناوب به زمین پیفتم. مردم با تشویش از زیر چادر سیاه، بازوانش را به دیوار من و خواهرم – که صورت‌هایمسان به دیوار تکیه چسبیده بود– حلقه کرده، ما را محفوظ می‌داشت. سخت‌خانه نزدیک در می‌بومیم که راه به هشتی امامزاده صالح داشت. مادرم توانست ما را از میان جمعیت بیرون بکشد. به کوه‌چای وارد شدیم و راه منزل را پیش گرفتیم. کوه‌چای، خلوت و غرق آفتاب بود. به منزل رسیدم، آن را تهی و غمزده یاقتم. خون از بینی من شروع به ریختن کرد. مرا با کیف بخ به روی سر بستری کردند. با کمترین حرکت تکیه گریه به آید هیجان، خونریزی شروع می‌شدا! معصومه خانم و فاطمه خانم به بالینم شتافتند و مادرم را یاری دادند. خواهرانم دور تخته‌خواب جمع شدند، ولی حوله‌ها یکی پس از دیگری خاکی شدند. شغف بر وجودم مستولی شد. وقتی چشمانم را گشودم، عصر بود. مامان جان را نگران روی صورت خود دیدم. دیگران دور تخته‌خواب ایستاده بودند و مرا نگاه می‌کردند. ناله‌ام به در اتاق تکیه کرده بود و شد. غروب شازده با حاجی دکتر خان و دکتر بلر آمریکایی متخصص گوش و حلق و بینی که در بیمارستان آمریکایی‌ها جزو راهبان آن مؤسسه خدمت می‌کرد به شمیران رسیدند. دکتر بلر دیر وقت به شهر مراجعت کرد، ولی خود شازده حاجی دکتر خان، شب را در شمیران ماندند. برای دسترسی به دکتر‌ها روز بعد پدرم دستور داد مرا به شهر رسانند. تخته‌خواب مرا در تالار گذاشتند، چون پنجره‌های آن بلند بود و هوا در آن جریان بهتری پیدا می‌کرد. تخت مادرم را نیز به آنجا آوردند و او و شهبانه روز، مرا تحت مراقبت خود نگه داشت.

اکثون که به گذشته باز می‌گردم و خاطره آن ایام را بار دگر به یاد می‌آورم، احساس می‌کنم قدغن‌های پدر را –که ما بدون دلیل می‌دانستیم و اغلب ما را متغیر و عصیان زده می‌کرد– دلایل منطقی و تجربی داشتند. چون هر باری که مادرم از زیر بار سنگین یکی از آنها شانه خالی می‌کرد، به نوعی گرفتار نتیجه ناعطالجب آن می‌گردید. دلایل پدر درباره تصمیماتش برای ما همیشه روشن گفته نمی‌شد و اگر هم می‌گفتند، آن را اغراق آمیز و مستبدانه می‌پنداشتیم... موضوع جالب این جاست که آیا مادرم به شازده قابل توجه نبودند و مانند این بود که با حوصله و بدون نگرانی، مرحله‌ای از زندگی را می‌گذراند. بالاخره با رسیدگی مداوم پزشکان، مراقبت خود شازده و مواظبت مادرم، جریان خون بینی ایستاد، ولی بعد از آن مدتی تب می‌کردم و مریض بودم. شازده روزی چندبار، از بیرونی به اندورنی می‌آمد...»